

شهید رمضان عالی زاده



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

غلامرضا	نام پدر
۱۳۴۰/۰۵/۰۷	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۴/۲۳	تاریخ شهادت
سلمچه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
جهادگر	نوع عضویت
جهادگر	شغل
دیپلم	تحصیلات
چاهکوناه	مدفن

زندگینامه

ان الله الشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة.

«همانا خداوند جان‌ها و اموال مومنان را به بهای بهشت خریداری کرده است.»

شهید رمضان عالی‌زاد در سال ۱۳۴۱ در روستای چاهکوتاه - از توابع شهرستان بوشهر - در میان خانواده‌ای مذهبی و بی‌بضاعت چشم به جهان گشود. وی دوران ابتدایی و راهنمایی را در روستای چاهکوتاه گذراند و برای گذراندن دوران دبیرستان به برازجان رفته ولی به علت فقر مالی خانواده‌اش از ادامه‌ی تحصیل محروم ماند و ترک تحصیل نمود.

در سن جوانی ایشان، پدرش نابینا گردید و به همین دلیل مجبور شد جهت تأمین هزینه‌ی زندگی خود و خانواده‌اش به کارگری بپردازد. در سال ۱۳۵۹ بود که به خدمت مقدس سربازی اعزام شد و هنوز مدت زمانی از دوران خدمتش نگذشته بود که به دستور پزشک از خدمت سربازی معاف شد و نزد خانواده‌اش بازگشت.

علاقه‌ی زیادی او به اسلام و انقلاب باعث شد تا نتواند قبول کند که خود نزد خانواده‌اش بماند، در حالی که هموطنانش در جبهه‌های جنگ مشغول جنگیدن با دشمن هستند. ذهنش مشغول این مسائل بود تا اینکه حملات ارتش مزدور عراق علیه ایران روز به روز شدیدتر شد؛ و او که دیگر نشستن در خانه را ننگ می‌دانست، از کار کردن دست کشید و عازم جبهه‌های جنگ گردید. وی در یکی از حمله‌های پرفتوح رزمندگان شرکت کرد و پس از کسب پیروزی در آن عملیات دوباره نزد خانواده‌اش بازگشت.

رمضان به مدت یک ماه در جهاد سازندگی به فعالیت پرداخت، ولی از آنجا که رفتن به جبهه را از فعالیت در پشت جبهه مقدم‌تر می‌دانست، از مسئولین جهاد سازندگی خواست که ایشان را از طریق بسیج سپاه پاسداران به جبهه اعزام نمایند.

ابتدا مسئولین وی مخالفت کردند اما بالاخره با تلاش زیاد موفق شد که دوباره به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل برود و پس از دلاوری‌های زیادی که از خود نشان داد، به آرزوی دیرینه‌ی خویش که همانا رسیدن به خط سرخ شهادت بود، نائل آمد.

آری! «رمضان» چه خوب راه شهادت را شناخت و چه خوب راه شناخته شده را طی نمود و چه افتخار بزرگی نصیبش شد. او در ماه مبارک «رمضان» متولد شد و «رمضان» نام گرفت و در همان ماه پربرکت و در عملیات «رمضان» نیز به درجه‌ی رفیع شهادت رسید و با خون خود، پیمانش را با امام امت امضا نمود و به خیل شهیدان همیشه جاوید تاریخ پیوست.

خاطرات

راوی: حسین سلامی

ایشان از همان دوران کودکی به خاطر عقیده‌ی خاصی که به مذهب داشت، در مراسم و محافل مذهبی شرکت می‌کرد. او با برادر من اسدالله دوست بود و هفته‌ای چند بار برای مطالعه‌ی دروس خود به منزل ما می‌آمد. همیشه روحیه‌ای جذاب و دوست داشتنی داشت و این اخلاق وی، همیشه در نظرم مجسم است. او فردی خوشرو، کم حرف، متین و مؤدب بود و از شوخی‌های بی‌هوده و تمسخر دیگران کاملاً پرهیز می‌کرد؛ از کسی که این کارها را انجام می‌داد نیز انتقاد می‌نمود.

اگر چه پدرش نابینا بود و آنها در فقر مالی به سر می‌بردند، اما خانواده‌اش همواره سعی می‌کردند شرایط را طوری مهیا کنند که رمضان به مطالعاتش در زمینه‌ی امور دینی برسد. هرگاه فرصتی پیش می‌آمد و پای صحبت‌هایش می‌نشستیم، با اینکه سنی نداشت، مسائل خاص علمی - مذهبی را با جدیت مطرح می‌کرد و از انحرافات دینی و بی بند و باری‌ها و زورگویی‌های دولتمردان شدیداً انتقاد می‌نمود. گذشته از این که وی در دوران تحصیلی از دانش آموزان مستعد بود، با قرآن و کتب غیردرسی نیز انسی خاص داشت و از کتابخانه‌ی کوچکی که در مسجد محل وجود داشت، استفاده‌های لازم را می‌کرد. او بیشتر اوقات، نماز خود را در مسجد می‌خواند و چون بسیار متواضع بود، همیشه در سلام کردن از دیگران پیشی می‌گرفت.

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی به طور مرتب در تظاهرات و راهپیمایی‌های ضد رژیم شاه شرکت می‌نمود و عکس امام (ره) را در بین مردم توزیع می‌کرد. با شروع جنگ تحمیلی، با وجود اینکه در جهاد سازندگی مشغول کار بود، آن را رها کرد و با پافشاری و اصرار فراوان در سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شد. وی به عضویت گردان امام سجاد (ع) در آمد و یکی از هم‌زمان من شد.

وی همچون دیگر رزمندگان - که آرزوی شرکت در عملیات‌ها را داشتند - مدام از فرماندهی گردان سؤال می‌کرد که عملیات کی شروع می‌شود؟ تا اینکه بالاخره در تابستان سال ۱۳۶۲ در عملیات رمضان شرکت نمود و سرانجام به آرزوی دیرینه‌اش که همانا شهید شدن بود، نائل گردید. روحش شاد و یادش گرامی باد!

راوی: کرم سلامی

او انسان وارسته و بی‌نظیری بود. با اینکه در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده بود، مال دنیا کوچک‌ترین ارزشی برایش نداشت. همیشه به مناجات با پروردگار یکتا و خواندن قرآن کریم مشغول بود و از بندگان شایسته‌ی خدا به شمار می‌رفت. از آن جا که مؤذن مسجد بود، هرگاه هنگام سحر، پشت در بسته‌ی مسجد می‌ماند، بلافاصله از دیوار مسجد خود را به بالای بام مسجد می‌رساند و با آن صدای دلنشین خود، نوای ملکوتی اذان را سر می‌داد. هنگام اذان در هر جا که بود، رو به قبله می‌ایستاد و اذان می‌گفت. او انسانی شریف و بزرگواری بود و تا جایی که از دستش بر می‌آمد به مردم کمک می‌کرد و همیشه سعی داشت به نحوی مشکلات آنان را حل کند. آخرین شبی که اذان گفت، شبی بود که روز بعد عازم جبهه‌های نبرد شد. او آن شب با تمام دوستانش خداحافظی کرد و از همه‌ی آنها حلالیت طلبید. گویا وی بسیار مورد توجه خداوند بود، چرا که تولد میمونش در ماه مبارک رمضان و شهادتش نیز در همین ماه مبارک اتفاق افتاد.

راوی: غلامحسین پشتیان

ما حدود سه الی چهار سال در همسایگی آنها بودیم. پدرش در عین فقر و تنگدستی به کسب روزی حلال بسیار اهمیت می‌داد و چون بیشتر اوقاتش را در مسجد می‌گذراند، همیشه سعی می‌کرد احکام دین را به بهترین نحو در آنجا فرا بگیرد. اگر چه آنها در فقر شدید مالی به سر می‌بردند، ولی پدرش با کار کردن رمضان مخالف بود و می‌گفت او باید درسش را بخواند. خود او هم به درس و مدرسه خیلی اهمیت می‌داد و لحظه‌ای از درس خواندن

باز نمی‌ماند.

وی پسر زیرک و باهوشی بود و علاوه بر دروس مدرسه کتاب‌های مذهبی و دینی را هم مطالعه می‌کرد. رمضان، مؤذن مسجد بود و اکثر اوقات مخصوصاً هنگام خواندن نمازهای یومیه در مسجد حضور داشت و به ادای فرایض دینی مشغول بود. با افراد صالح نشست و برخاست می‌کرد و افراد دوری می‌نمود. زمانی که جنگ ایران و عراق شروع شد، وظیفه‌ی خود دانست که به جبهه برود و از دین و میهنش پاسداری کند. و آن قدر در این راه، مجاهدت کرد تا بالاخره به فیض عظیم شهادت نایل گردید.

راوی: محمد مرادی

در دوران تحصیلات ابتدایی و راهنمایی با هم همکلاس بودیم. خاطره‌ای که از آن دوران در ذهن من مانده مربوط به دوران ابتدایی است. کتاب فارسی من گم شده بود و من به شدت از این اتفاق ناراحت بودم. نمی‌دانستم تا آخر سال بدون کتاب باید چه کار کنم. وقتی مشکلم را با رمضان در میان گذاشتم، او با مهربانی به من گفت: — می‌توانی از کتاب من استفاده کنی. یک شب من به خانه‌ی شما می‌آیم و یک شب هم شما به خانه‌ی ما بیا. و این گونه من و رمضان تا آخر سال تحصیلی از یک کتاب استفاده می‌کردیم. او از همان دوران کودکی بسیار فداکار و مهربان بود و از جان و مال خود مایه می‌گذاشت تا دیگران در آسایش باشند. دوران راهنمایی که به پایان رسید، دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم که گویا به دلیل فقر مالی نتوانسته درس را در مقطع دبیرستان ادامه دهد و مدتی در بوشهر به کارگری مشغول بوده است. او پس از مدتی به جهاد سازندگی رفت و در آن نهاد ارزشمند کاری به او پیشنهاد شد. اتفاقاً او از طریق همین نهاد نیز به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام و پس از ایثارگری و جانفشانی‌های فراوان به درجه‌ی رفیع شهادت نائل گردید.

راوی: غلامحسین خلیفه

ما علاوه بر دوران کودکی، در دوران آموزش خدمت سربازی نیز در کنار هم بودیم. او با توجه به طبع شعری که داشت، شعرهای زیادی می‌سرود و همیشه آنها را به من می‌داد تا بخوانم و من هم از خواندن شعرهای او لذت می‌بردم.

یادم می‌آید در همان دوران، یک روز برای انجام کاری از پادگان به شهر رفتیم. از ماشین که پیاده شدیم، هنوز چند قدمی نرفته بوییم که که رمضان مقداری پول را که روی زمین ریخته بود، پیدا کرد. هر چه به او گفتیم: — پول‌ها را به مسجدی تحویل بده یا آن را در صندوق صدقات بینداز! قبول نکرد و گفت:

— شاید این پول‌ها متعلق به فرد تنگدستی باشد که با هزار زحمت و مشقت آن را به دست آورده؛ به امید اینکه نانی برای خانواده‌اش تهیه کند. انصاف نیست که او را ناامید کنیم.

آن روز در شهر ماندیم و آن قدر دنبال صاحب آن پول گشتیم تا بالاخره او را پیدا کردیم و پولش را به او برگرداندیم. هیچ‌وقت چهره‌ی آن بنده‌ی خدا را فراموش نمی‌کنم. آن قدر از پیدا شدن پولش خوشحال شده بود که از ته قلبش ما را دعا کرد.

پس از مدتی به دلیل اینکه چشمش خیلی ضعیف بود، او را از خدمت سربازی معاف کردند و وی نزد خانواده‌اش برگشت؛ ولی مدت زمان زیادی طاقت نیاورد و با پافشاری و اصرار فراوان از طریق جهاد سازندگی که در آنجا مشغول به کار بود به بسیج معرفی شد و بالاخره به جبهه اعزام گردید.

او در عملیات‌های «بیت المقدس» و «رمضان» حضور داشت و سرانجام در همان عملیات «رمضان» نیز به شهادت رسید و پیکر مطهرش را در امام‌زاده «بی‌بی زلیخا» به خاک سپردند.

راوی: عباس خشتی

رمضان دوران کودکی‌اش را در فقر و نداری سپری کرد؛ ولی پس از آن که به سن نوجوانی رسید و کمک خرج خانواده‌اش شد، وضع مالی‌اش نسبتاً بهبود یافت. اوایل عید سال بود و ما با هم به تپه‌های «ماه‌ور» رفته بودیم. رمضان برای من از گذشته‌های تلخ و روزهایی که در فقر مالی به سر می‌بردند، سخن می‌گفت و من به درد دلش

گوش می کردم.

او می گفت: «گمان کنم خانوادهام دیگر بتوانند در نبود من گلیمشان را از آب بیرون بکشند؛ چون الان که جنگ است، وطنم بیشتر از خانوادهام به من نیاز دارد.» ما آن روز با هم قرار گذاشتیم که در اولین فرصت بدست آمده به سوی جبهه های جنگ بشتابیم.

با وجود اینکه خیلی دوست داشت به جبهه برود، نسبت به خانواده اش نیز بسیار متعهد بود و زمانی با دکه داری و زمانی دیگر با کارگری خرج خانواده اش را تأمین می کرد.

هر وقت به خانه می آمد، دستش پر بود از هدیه های رنگارنگ برای تک تک اعضای خانواده می آمد و به خاطر همین خصلت گشاده دستی اش بود که همیشه مورد رحمت و توجه خداوند متعال قرار می گرفت.

مدتی از او خبری نداشتیم، تا اینکه نامه ای از او به دستم رسید که در آن نوشته شده بود در جبهه مشغول مبارزه با دشمن متجاوز است. وقتی خبر شهادت او را شنیدم بسیار اندوهگین شدم و در مراسم تشییع جنازه اش هم با جان و دل خدمت کردم.

راوی: سید محمود رفایی

وی از همان دوران کودکی روزه می گرفت و نماز می خواند. هر دوی ما در مراسم مذهبی شب های ماه رمضان و ماه محرم حضور داشتیم و به سوگواری می پرداختیم. صدای اذان او همیشه از مناره های مسجد به گوش می رسید. وقتی به جبهه رفتیم، آن بزرگوار در تیپ «امام سجاد (ع)» بود و به عنوان نیروی عمل کننده در خط مقدم و در منطقه ی شلمچه حضور داشت و من در تیپ «المهدی (عج)» بودم که به عنوان نیروی پشتیبانی عمل می کردم. یک شب قبل از شروع عملیات «رمضان»، خواب دیدم که در روستایمان هستیم و من و او هر دو همدیگر را در آغوش گرفته ایم و می خواهیم همدیگر را ببوسیم. یکدفعه او محو شد و من ناگهان از قبرستان بی بی زلیخا سر در آوردم. در آنجا تعدادی چادر نظامی بر پا شده بود و چند تانک و رزمنده نیز در آنجا دیده می شد. وقتی از آنها سؤال کردم: «اینجا چه می کنید؟» در جواب گفتند: «به استقبال رمضان آمده ایم!» درست روز بعد بود که یکی از برادران سپاه برای ما خبر آورد که یک نفر از بچه های چاهکوتاه به شهادت رسیده است. من بلافاصله متوجه شدم که منظور شرمضان عالی زاد است. آری! خواب من خیلی زود تعبیر شد و آن بزرگوار پس از نوشیدن شربت شهادت، به لقاء الله پیوست.

راوی: محمود منوچهری

تنها خاطره ای که از او به یاد دارم این است که یک شب در حال خواندن نماز مغرب بودم که به من گفتند: «آقای رمضان عالی زاد با شما کار دارد.» او را به داخل منزل دعوت کردم و گفتم: «چه کاری از دست من بر می آید؟» او به من گفت: «می خواهم در جهاد سازندگی مشغول به کار شوم و نیاز به یک برگه ی تأییدی از شورای محل دارم.» من با توجه به شناختی که از او و خانواده اش داشتم، به او گفتم: «تو خودت تأیید شده ی خدایی هستی. ولی اگر گره کارت با نامه ی من حل می شود، بفرما! این هم نامه!»

و نامه ی تأییدیه را به او دادم. چند روز بعد در آن نهاد مشغول به کار شد و دیگر از او خبری نداشتیم تا اینکه یک شب «مشهدی عوض بختیاری» که مسئول سرکشی به خانواده ی شهدا بود، به در خانه می آمد و از من نشانی خانه ی رمضان عالی زاد را پرسید. وقتی از او پرسیدم: «این موقع شب اتفاقی افتاده؟» در جواب گفت: «باید خبر شهادت او را به خانواده اش بدهم.» آن شب من هم با او همراه شدم و به در خانه ی آنها رفتیم. به هر زحمتی که بود خبر شهادت آن فرزند بزرگوار را به مادرش دادیم. هیچ وقت چهره ی آن زن رنج کشیده را هنگام شنیدن خبر شهادت پسرش، فراموش نمی کنم.

زمانی که در غسالخانه، از نزدیکان وی خواستند که جسد او را ببینند، مادر رمضان با دیدن جسد پسرش در آغوش یکی از آشنایان شان از حال رفت و وقتی به هوش آمد، بالای سر جسد ایستاد و با گریه گفت: «فقط خدا می داند که من با چه بدبختی تو را بزرگ کردم، ولی درست زمانی که به تو نیاز داشتم مرا تنها گذاشتی و رفتی. اشکالی ندارد. هر چه خدا بخواهد همان می شود.»

شعر

بیاد جهادگر مخلص شهید رمضان عالی زاده

«شهید سربلند»

به رویت باز شد گنج سعادت

سلام ای لاله باغ شهادت

دلّم بر عشق او آماده گشته دلّم عاشق به عالی زاده گشته

چه زیبا رفت بر سوی خدایش بهشت حق شده صحن و سرایش

تو گشتی سرفراز آسمانها شکوهی از شکوه کهکشانشا

بود خون تو معنای شرافت نمی میرد عزیزم نام پاکت

همیشه پاک و روشن می درخشی تو در این دفتر من می درخشی



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر